

# فراموشی

مرجان نعمتی

مدتی است که فیلم ایرانی نمی بینم، موزیک ایرانی گوش نمی کنم، همه را از موبایل پاک کرده ام و چه خیال باطلی وقتی فقط یک نم باران یا یک فنجان چای یا حتی بوی عطری آشنا در آسانسور تو را به جایی می برد که برای گذشتن از آن بهای سنگینی پرداخته ای.

این حافظه ی لعنتی یا به قول داستایفسکی حافظه ی شیطانی دست از سرم بر نمی دارد. همه ی نشانه ها را دور کرده ام هر چه که رنگ و بوی او را دارد اما نمی شود. از کله ام بیرون نمی رود.

دوستی می گفت حاضر است جوان مرگ شود تا بی حافظه و بی خاطره ای از گذشته با بیماری فراموشی زنده نماند و من گفتم حاضرم باقیمانده ی عمرم را با فراموشی تاخت بزنم!

مدتی است که فیلم ایرانی نمی بینم، موزیک ایرانی گوش نمی کنم، همه را از موبایل پاک کرده ام و چه خیال باطلی وقتی فقط یک نم باران یا یک فنجان چای یا حتی بوی عطری آشنا در آسانسور تو را به جایی می برد که برای گذشتن از آن بهای سنگینی پرداخته ای. می خواهی بگذری اما خاطرات دوباره و دوباره زنده می شوند و با سماجت خاصی جلو چشمانت رژه می روند.

از کلاس بیرون می آیم. هوا نیمه ابری است. نیمه های راه باران تندی شروع به باریدن می کند. روی دو چرخه که باشی چشم هایت هم از باران کور می شود. صدای او را می شنوم: «بارونو دوس دارم هنوز چون تو رو یادم میاره...» می گویی: «من یاد تو نمی خوام دیونه، خود تو می خوام.» بعد می بینی در خیابان با خودت حرف می زنی.



از بازار روز میوه و سبزی می‌گذری. جایی که همه ملیت‌ها جمع‌اند. صدای فروشنده را به فارسی می‌شنوی:

«زردآلوی ایران آوردم. بیا ببر. بیا و امتحان کن، پشیمان نمی‌شوی...»

قدیمی‌ترها می‌گویند: «شش ماه اول که دوام آوردی دیگه تمومه. دیگه طاقت میاری.» ولی تو شصت ماهه‌هایی را

دیده‌ای که هنوز چیزی برایشان حل نشده است... .

بعد از سه شب بی‌خوابی یک روز در دفترم می‌نویسم:

«من دیگر به آن جا برنخواهم گشت؛

به همان جایی که دیگر از آن من نیست؛

به همان جایی که هنوز هم شب‌هایش را با دنیا عوض نمی‌کنم؛

به خانه‌ای که برای آجر به آجرش زحمت کشیده‌ام؛

برای مهر ورزیدن به مادری که هنوز آغوشش را برای گریه کردن کم دارم؛

برای دیدن او که همه‌ی زندگی من است و مدت‌هاست برای شنیدن صدای خنده‌اش بی‌قرارم؛

به شهرم که دیگر مثل کف دست نمی‌شناسمش بس که تغییر کرده است؛

به مردمی که عشق، آزادی و رفاه می‌خواستند حالا چه بی‌رحم و حقیر تن به مردگی داده‌اند؛

به شهری که مأموران امنیتش در کوچه و خیابان به زنان توهین می‌کنند و حس امنیت آنان را می‌گیرند؛ در نمایشگاه

کتابش از نویسندگان و شاعران مورد علاقه‌ات اثری نیست؛ زنان را برای رعایت نکردن حجاب و یا هر چیز دیگری

روی زمین می‌کشند و سوار ماشین‌های گشت ارشاد می‌کنند و غم انگیزتر آن که آن سوتر مردمانش به فاصله‌ی دو

قدمی می‌ایستند و عکس و فیلم می‌گیرند.

نه دیگر به آن جا باز نخواهم گشت همان جا که به من گفتی: "دوستت دارم".»

دوستی که سال‌هاست با خاطره‌هایش از تهران قدیم سرکرده، می‌پرسد: «سوار مترو تهران شده بودی؟ می‌گویند جنوب شهر را به شمال شهر وصل کرده است و چهار تا پله برقی دویست‌تایی تا عمق زمین فاصله دارد!» می‌گویم: «من فقط زنان دست فروشش را می‌دیدم. با نگاه‌های مضطرب، بارهای سنگین و ساک‌های آویزان از شانه که زیر بار آن خم شده بودند، و در وقت تنفس از شر مأموران امکان، آغوش مغازه‌های سیارشان را برای مسافران می‌گشودند.»

با عجله وارد خانه می‌شوم، هنوز به در آپارتمان نرسیده دوباره بر می‌گردم تا ببینم کلید را از روی در حیاط برداشته‌ام یا نه. دفعه‌ی قبل که کلید را روی در جا گذاشته بودم فکر می‌کردم شمع زیر قوری را خاموش نکردم. وقتی برگشتم کلید را روی در دیدم اما شمع خاموش بود. هفته‌ی پیش قرار ملاقاتی را که مدت‌ها منتظرش بودم فراموش کردم. بعد از آن بود که تصمیم گرفتم حواسم را بیشتر جمع کنم. عجب داستانی شده، آن جا که باید یادت باشد فراموش می‌کنی و آن جا که می‌خواهی از یاد ببری، مثل یک فیلم صامت با جزئیات به خاطر می‌آوری.

الان دیگر خوبم و حواسم به کارهایم هست. مثلاً همین الان که برگشتم، دیدم در قفل بود اما یک ورق به تخته کنار در ورودی چسبانده بودند و دور نوشته‌ها را هم با ماژیک قرمز یک ابر بزرگ کشیده بودند. با خودم فکر کردم حتماً موضوع جالبی باید باشد و چون عجله داشتم و در یادگیری زبان دوم هم گندم از آن عکس گرفتم تا در زمان حرکت قطار به محل کار برای خودم ترجمه‌اش کنم. کل ماجرا این بود که هیئت مدیره‌ی ساختمان تصمیم گرفته که خرگوش‌های ساکن در زیر درختان حیاط را از بین ببرد. قرار است آن‌ها را با تیر بزنند و اطمینان داده بودند که حتماً از صدا خفه‌کن استفاده می‌کنند تا برای ما ساکنان مزاحمتی ایجاد نشود. از قرار معلوم این خرگوش کوچولوهای ناز

نازی که صبح زود و دمدم‌های غروب از این طرف حیاط به آن طرف ورجه‌وورجه می‌کنند، با جویدن ریشه درختان باعث خشک شدن آن‌ها شده‌اند.

باید کاری بکنم، نمی‌شود که نسبت به جان این زبان بسته‌ها بی‌تفاوت باشم. بهتر است تا سه‌شنبه که روز بازدید یکی از اعضای هیئت مدیره از ساختمان است صبر کنم؛ اما اگر این‌ها تا آن موقع زنده باشند.

راستی امروز ساعت شش راهپیمایی است برای جلوگیری از اخراج پناهنده‌های افغان. باید حتماً بروم. نمی‌شود که نسبت به جان آن‌ها بی‌تفاوت باشم. همین دوماه پیش بود که یکی از اخراجی‌های افغان از سوئد پس از شناسایی به وسیله‌ی طالبان کشته شد.

یادم باشد ایمیلی را که برای حمایت از زندانیان سیاسی و درخواست برای پایان دادن به اعتصاب غذای‌شان بود امضا کنم مخصوصاً که یکی از آن‌ها با خطر کوری تهدید می‌شود. خیر سرم من فعال حقوق بشرم، نمی‌شود که نسبت به مرگ یا کوری هم‌وطنم بی‌تفاوت باشم.

کارت ماهانه‌ی قطار در جیبم است. از آخرین باری که یادم رفته بود کارتم را شارژ کنم و هزار کرون جریمه شدم، گوشی موبایلم یک روز قبل یادآوری می‌کند که کارت را پر کن. اما در عوض یاد گرفتم که مثلاً وقتی مأمور کنترل بلیط می‌آید خودم را به خواب بزنم تا او مرا صدا بزند یا الکی جیب‌های مختلف کیفم را جست‌وجو کنم تا چند ثانیه‌ای بیشتر برای آن‌ها که بلیط یا مدرک شناسایی ندارند زمان بخرم.

برای من صندلی کنار پنجره‌ی قطار بهترین جای ممکن است: اگر می‌توانستم تا آخرین ایستگاه بروم و باز نرسم به جایی که می‌خواستم بروم و دوباره با همان قطار برگردم. اما کجا برگردم. خیلی وقت است به جای خاصی تعلق خاطر ندارم. من که اگر بالش عوض می‌شد خوابم نمی‌برد حالا فرقی نمی‌کند. می‌دانم که برای عوض شدن بالش

نیست که خوابم نمی‌برد. خیلی وقت است اصلاً خواب هم نمی‌بینم. جایی خواندم که نمی‌شود آدم خواب نبیند حتماً خواب می‌بیند اما فراموش می‌کند. ولی من دقیقاً یادم نیست که آخرین بار کی یک خواب عمیق و طولانی داشتم.

امروز که همکارم گفت که برای تابستان آینده بلیط سفر به جزایر قناری را خریده و از من درباره‌ی برنامه‌ام پرسید بر و بر نگاهش کردم. یادم آمد که تابستان گذشته فقط کار کرده بودم. فکر کردم همیشه الله‌بختکی زندگی کرده‌ام؛ مثلاً این که حالا امروز یا این هفته یا حداکثر این ماه را بگذرانم و بینم چی پیش می‌آید و هنوز چیز جدیدی پیش نیامده و تغییر بزرگی رخ نداده است.

دیروز که روز تولدم بود تصمیم گرفتم برای خودم یک دسته گل نرگس بخرم. از همان‌ها که تو تهران از اول پاییز سر چهارراه‌ها می‌فروختند. هرچه گشتم و گشتم نبود که نبود. روزی که از او جدا شدم هم یک روز پاییزی بود و من که همه‌ی مهریه‌ام، به جز شانزده شاخه‌ی نرگسش را بخشیده بودم باز هم برای خودم گل نرگس خریده بودم. بابا برو دیگر نرگس هم نخواستم، نیا توی مُخَم.

در ساعت ناهاری با یک دوست قرار عصر را می‌گذارم و موقع برگشتن می‌بینمش و ازش برای نوشتن یک نامه‌ی اعتراضی برای کشتن خرگوش‌ها کمک می‌گیرم و همان جا نامه را ایمیل می‌کنم به مسئولین ساختمان و از آن‌ها می‌خواهم که راه دیگری برای حفظ ریشه‌ی درختان پیدا کنند.

بعد خودم را به جمع معترضان در میدان بزرگ شهر می‌رسانم. چند چهره‌ی آشنا را می‌بینم که پای ثابت همه‌ی تظاهرات این چنینی‌اند. جمعیت زیادی آمده‌اند و شادی‌ام بیشتر می‌شود وقتی که دوستان سوئدی را هم می‌بینم و امیدوار می‌شوم که صدایمان به گوش آقایان برسد و از اخراج پناهندگان دست بردارند.

فکر می‌کنم همه چیز سر انجام یک راه حلی پیدا می‌کند فقط نباید ناامید شد. زمان می‌خواهد، مادرم همیشه می‌گوید زمان مرهم است و من امروز بیشتر از هرچیز به زمان نیاز دارم.